

رونق افروز ایوان والامقامی میر عبد الجلیل الحسینی الواسطی بگرامی که ذات فیض امانت
 در سنا صدی و سبعین الف بعرضه بود قدم نهاده و بعد دستیابی بقدر رشد و تمیز کتب درسی بخدمت
 بعضی علمای بگرام و قصبات قریب جوار گذرانید و پس از آن بجناب شیخ غلام نقشبند لکهنوی که
 منتخب علمای عصر و فضیلتی در هر بود تحصیل بقیه علوم عقلی و نقلی بستم و اتمام با تمام رسانید و بعد
 علم حدیث در خدمت سید مبارک بگرامی که از ملازمه شیخ نور الحق خلیفہ رشد شیخ الہند عبد الحق
 محدث دہلویست پرداخت و در دیگر علوم عمیقہ و غیرہ عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت نیلید و ہمہ
 بایستہ حاصل خست خامہ کہ بتوصیفش سرمد خاموشی در گلو دارد پس چنگار دوزبان کہ بتعریفش معرفت
 بعجز و قصور است چگونه عربی بر آرد الحق در عهد خود بحکامات نمایان برگزیده روزگار بوده و بدین ذراک
 بازار علوم و فنون را گرم فرموده گاہ گاہی کہ بطریق تفنن طبع شریف را متوجہ بطرف شعر می نمود بسک
 فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی ترکی و ہندی مسلک میفرمود در گامیکہ عالمگیر بادشاہ قلمو ستارہ
 کہ از شاہ سیر قلاع دکن دست مفتوح کرد میر از طبع نقاد در یکروز تواریخ متعددہ با سند مخلوقہ رقم
 در آوردہ بنظر شاہی گذرانید و بصلہ خاطر خواہ بہر بند گردید بجمہ آن تاریخچی است کہ از شکل
 اصابع اختراع نمود و حقا کہ این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

جویشہ ابہام زیر خنصر آورد

قلاع کفر شد مفتوح فی الحال

ز انگشتان شہ برمد ابہام

بعینہ بود شکل سال ابجری

چنین تاریخ گفتن اختراع است

بورد اسم اعظم در شمارہ

ز تیغ او عدو شد پارہ پارہ

برابر چار الف کردم نظارہ

پی تاریخ تسخیر ستارہ

شدا از عبد الجلیل این اشکارہ

صفات ذات بابر کاشش در سنا ثمان و ثلثین و مائت و الف در شاہیچہان آباد

روداد نعش مبارکش بگرام نقل کردند انجا در محمودیانغ مدفون گردید اینچند
بیت از کلام لطیف او است

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است مه را همه شب کاسه گداوار بدست است
بجز مرغگان ندارد چشم بیار تو غمخواری بلاگردانی برگشته مژگان تماشاکن

رباعی

اولاد علی خلاصه ابرار اند چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند در منفعت مزاج دین جدوار اند
من مشنوی امواج انجیال که در تعریف بگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است از خط پاک بگرام است
سبحان الله چه بگراسم کوثر من و افتاب جامی
خاکش گل نویبار عشق است آبش می بے خار عشق است
از عشق سرشته ایزد پاک از روز ازل خمیر این خاک
هر لاله کسزین دیار روید تخم دل داغدار روید
سنبل بچمن بود بصدناز زنگی بچم کنند انداز
از فیض هوای آن گلستان سرسبز بود نفس چوریجان
تا شد چمنش بریده محسوس شد پرده چشم بال طاوس
تاستانش که عیش بار است چون گرمی عشق سازگار است
گرمی انجاست مایه زلیت گوئی که حسرات غیر زلیت
سرمه چو دران مقام آید عنقای هوا بدام آید

هر دو که از جگر کند گل	افزوده شود چو شاخ سنبل
چون موسم برشکال آید	سنتش بحمد کمال آید
جولان سحاب شوخ طناز	چون خیل پری بود پرواز
درویش هوایی نفس سوخت	تا خرقه رفته رفته بردوخت
وز نشه ذکر چهر شد دست	تسبیح هزار دانه در دست

مروج کالای سخندانى عبد الرحيم عابد تورانى که بیشتر در شاهجهان آباد بسرى بود صاحب ذوق و شوق بوده کلامش خالى از تزکات نيست از دست

از و ناز و عتاب و عشوه و ماهر بانها	ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها
بچون دیده عاشق کجا آلوده میسازد	کف پای که از زنگ خدا دارد گرانها
بیک پای ستاده در چمن سر	باین آزاد گیها بنده کیست

صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی سهرزدیست از طبع موزون بمهارت اقسام سخن در مسازست و کلامش بیشتر بر آرزو گذارد در عهد سلطنت محمد شاه بادشاه بفرغانه طر زندگانی مینمود و او سطره ثانی عشر راه دار بقا بود این چند بیت از دست

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشاست	خدا داد چه پیش آمد دل دیوانه ما را
نی در جای گیا از سر حاکم پس برگ	بسکه در دل موسی ناله کشیدن بایت
از بیابان عدم تا سر بازار وجود	تلاشش کفنی آمده عریانی چند
چه دهم شرح نیزنگ خود آرائی دل	پر طاؤس بود چشم تماشائی دل
هر که شد محو از قبله ندارد خبری	چون گهرش چمن افتاد جبینی دل
برون از شهر وحشت گوشه ویرانه دارم	چون ترکان در سواد چشم آهوخانه دارم

مقتن تو این سخن بچادی بنور خان عاقل شاه جهان آبادی که عندیب طبع رسایش در کشتن سخن نوحه سخن خوشنوائی است و فکر فصاحت پریش در شهرستان این فن مشغول نظم آرائی ساها به غازه رفاقت نواب نظام الملک اصفهانی چهره حال آرایش بخشید و بواجی او بهره مند جمعیت و کارگردید او اخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بجا پوریا مور بود عاقل هم در رکاب سعادت بود و بیشتر بمجلس مشاعره حاضر میشد و در سال اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اوزنگ آباد عزتیا زیافته از شاه جهان آباد متوجه اوزنگ آباد گشت عاقل نیز که بر اوقات بست و بدار و غلی فراشخانه و غیره ماسور گردید و پس از چند روز نظریه پیرانه سری او را بدار و غلی خزانه محصل جاگیر نواب که بدار الخلافت شاه جهان آباد جمع میشد ممتاز فرموده رخصت ساخت انجا رسیده بعد چندی در سده اوسط ماه ثانی عشر بطریقی پیچید از کلام اوست

چراغ خانه آینه روشن شد ز خاکستر	تو هم ای بخت کیمیا آتش زین بساها
در آن گلشن که زنگ جلوه ریزد خوشتر	زین در خوشتر چون پیشه دزد در روز
ایچکس یارب سیر حذب الفت مباد	مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست
کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود	که آب جدول شمشیر در روانی بود
پیش آینه بی عبار شمشیرش	نفس شماری عاشق چو زندگانی بود
فیض آب دیده توان یافت در آب و خنجر	کاشکی زاهد بجای ریش مرگان تر کند

جلین بزم نکته دانی آقا محمد عاشق اصفهانی که متصف باوصاف حمیده و متخلق باخلای پسندیده بود اشعار آبدارش لغت مسازت و کلام لطیف انضامش بکلم سوز و کدازها فقر و فنا بوده و مقیم طراز و اوسط ماه ثانی عشر در اجاودانی ششما اینجند بیت از کلام در دکنیز اوست
 کوش صیاد دستم پیشه بیگانه ما آشنایست بفریاد غریبان ما

به غلط ز دست دادم سز زلف یا خود را
 بر در هر کس روم همچو منی را بار نیست
 امید نگاهی که بسویم نفلکندی
 تحمل چون توان کردن که بر روی عاشقانی
 درد که دان سپیده مال از نفس افتاد
 که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلب
 فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
 کی دل از مهر تو ای عهد شکن دارم
 از مروت دور نبود که بخاکم بگذری
 خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو
 که نیاز نموده بودم دل سقیم را خود را
 خرد در میخانه کاخجا ایچکنش شیار نیست
 یک عمر بر سر کویتونگه داشت
 در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد
 وقتیکه مرا چشم بفریاد رس افتاد
 نظری بجانب گل نظری بر راه دارد
 آخر عمر من و اول بسیاری دل
 که دل از مهر تو برداشت که من بردام
 روزگاری خاک بر سر کرده ام در کویتون
 که چند بار مرا بستی و رها کردی

رباعیات

گردون که گهی شاد کند که غمناک
 بس گل که بموسم بهاران در باغ
 سوزی در دل زد لفریزی دارم
 مردم گویند کس بروز تو مباد
 میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
 گفتم این رحمت که میگفت گفتم تو
 ای ساقی گل چیره زیبای همه
 پر کن قدحی که زود خواهی دیدن
 از محنت و رنج مانمیدارد باک
 از خاک بر آورد و فرو ریخت بخاک
 رحمی رحمی که طسره سوزی دارم
 می بندارند بمتور سوزی دارم
 رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
 گفتم این منت که میگفت گفتم من
 وی سرو سهی قامت رخسای همه
 خالی کنبا را این چمن جاسی همه

عارف روضه سخن ایجادی عارف لدینخان عاجز او زنگ آبادی که اصلش از بلخ است پدرش در زمان
 عالمگیر بادشاه وارد هند گشته بوست نواب فیروز جنگ و الد ماجد اصفیاء بحصول منصب ایستاد پیشگاه
 بادشاهی مفتخر گردید و پیوسته بانواب محمود پنجابی میگذرانید عارف لدینخان در هند تولد و نشوونمایافته
 در سیادی حال پشته نوکری بسیر بر دأخر دست بدامن یافت سید لشکر خان زرد و بذریعه او منصب و جاگیر
 و خطای خانی از سر کار اصفیاء حاصل است و بعد فوت سید موصوف بجایگزینی قانع گشته گذران میکرد
 تا آنکه در سبب و سبعین و مائة و الف مرضی صعب بودی رو نمود و از زندگانی دست شست بمزار معز الدین
 اصفیانی که با وی مربوط بوده و دستاورد که بعد وفات من بفرمان تاریخ باید پرداخت مزار از راه ظرافت با او گفته اگر چنین
 است خود که مورخ خوب اندر چه فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت میشوند گویند که بمحرم اصفیاء این سخن شنیده
 عدد نام خود با تخلص که عارف لدینخان عاجز باشد جمع نمود و بعد از آن سال زیاده برآمد با خود گفت چه خوش
 باشد اگر اجل یکسال صلت دهد از آنجا که سالی از ایام موعود باقی بوده حکم الهی شفایافته در سنه ثمان و سبعین

و مائة و الف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت از دست

سوخت یاد آن لب میگون دل متیاب را	گشت آخر آتش با قوت این سیاب را
برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را	سایه خال تو سازد دوا عذار آئینه را
شور صور صبح محشر میرسد عاجز بکوش	بی لب میگون یار از قلقل منبام را
ز کس نکلند سربخیان نگاه کبیت	استاده سرو منتظر گرد راه کبیت
بزد خشک توان یافت فیض عارفان	کجا کار شراب از نشه مترباک می آید

همینم خوشگلامی سید محمد عارف بلگرامی که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره
 ذات شریفش در سنه اثنین و عشرين و مائة و الف قدم بدایره هستی نهاد و بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب
 درسی فارسی پرداخته تماشای بهارستان سخن در افکار و دل با دایندی مضامین تازه نهاد و در سنه

سبع و ثمانین و مائت و الف مرحله پیمای سفر آخرت گشت از افکار اوست
 مشو برای کبابی باشی محتاج چو سنگ از جگر خویشین شراب طلب
 داعیم از آن قوم که مرغ دل را بر گوشه بام تو پریدن نگذارند
 چه سودگر بلبش سوده ام لب خود را که العطش نمکیدن نمیشود و آخر
 دلش زخم دگر شاید آرزو مند است که بسلم بطپسید نمیشود و آخر

رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر رفتی تباشش یار یاد تو بخیر
 در حسرت دیدار کسی خاک شدی ای بسمل انتظار یاد تو بخیر
 نکته پنج بلند فکر میر عبد الوالی غزلت که خلف سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع نور
 و جامع کمالات و فنون بوده در موسیقی هم به مهارت کما فی بعضی کتای عصر بود و بخوش اشکی مویش از دها
 میر بود و در مصوری نقش بالادستی بر حجره مانی و بهزاد می بست کتب درسی پیش والد ماجد خود گذرانیده و
 در معقولات هم استعداد بالیه هم رسانیده از وطن مالوف سری بیستادار اختلاف شاهجهان آباد کشید
 و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی داشت و از آنجا به بنگال شتافت آخر
 به حیدرآباد بر خورد و بقره که امیر الممالک بن نواب آصفجاده در مدد معاش او مقرر ساخته اوقات بسر کرد
 مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در تسع و ثمانین و مائت و الف بخل تو کرده عدم غزلت نمود از کلام اوست

ز فیض خاکساری ندب نقش قدم دارم بفرقم هر که باز دجا در هم در چشم باش را
 شدم هر چند خاک راه میر خجده نگار ازین نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار ازین

ستزاد

بیانه به بوسه لبان تو رسید ای عشوه نیا
 هم بچه دبیله تا میان تو رسید چشمه

خمیازه کشم من و کمان بیدوشت ز تیرت خنجر
 من سوزم و قطبان بدان تو رسد ارشد اند
 شیرازه صیغه نیک نیادی میر قاسم خان اکبر آبادی که عاشق تخلص میکند نسبتش بمخدوم اعظم که
 از مشایخ مشایخ ماوراءالنهر است منتهی میشود پدرش خواجہ عبید اللہ خان در زمان محمد شاه بادشاه
 دیوان صوبہ مالوہ بود بعد عزل اسن دولت نواب آصفیہ گرفت و باعتبار بسیر و بعد وفاتش متر قاسم
 نیز نعل کمرست آصفیہای درآمد و چندی بمیر سلمانی سرکار مغرز بوده و پس از رحلت نواب بانظام الدولہ
 ناصر جنگ شہید بعزت میکند را نید پسر در عهد نواب امیر الممالک از او رنگ آباد بشا بجمان آباد شتافت
 و ہما نجا رنگ توطن ریخت و او اخر ماتہ ثانی عشر در گذشت از دست

بیش من چون می نباشد میرم از در رخسار
 شیشہ چون خالی شود پر میشود پیمانہ ام
 ناظم با خبرت شیخ فقیہ الدین عمرت کہ از شرفای برگزیدہ ایستہی من متعلقات دارالحکومت
 لکھنوست مرد باوقار و پسندیدہ کردار بود و بر جادہ قناعت قیام داشت او اخر ماتہ ثانی عشر
 دارفانی را گذاشت اینچند بیت از دست

نکبت روضہ رضوان و پیام تو کیست	دم جان بخش سیجا و کلام تو کیست
ناز رفتار تو نزدیک بم کریم سازد	رفتن عمر من و طرز خرام تو کیست
بنشین کر سر باشو قیامت بر خاست	قتنہ بر باشد خست و قیام تو کیست
روز نور روز شود چون تو بر آئی بر بام	مطلع صبح بہار و لب بام تو کیست
ہر کہ احوال مرادید گس رفتار تو شد	سینہ جاگ من و طلقہ دام تو کیست
کی زدست تو برد جان بسلامت عزت	دست بردن بسرت بیع و سلام تو کیست

پسندیدہ ادافی واقاصی نور الدین محمد خان تخلص بہ عاصی کہ از ملازمین سرکار والاباہی بود
 بموزونی طبع مضامین رنگین می بست و تلاش نکو داشت او اخر ماتہ ثانی عشر در گذشت

این دو بیت از کلامش بنظر در آمد

تا بهیچانه نشست من و تست دور پیمان بدست من و تست
 جلوه تست در آئینه دل مشکن دل شکست من و تست

مرد با تمکین مرزا زین الدین که عشق تخلص میکند اصلش از جام است در عمر هفت سالگی
 وارد هند گشته از خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سرمایه قابلیت فراهم آورد و صاحب
 اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و بطریق نظم بطافت می پیوسته او ایل مائتة ثالث عشر
 پادشاه من عدم کشید این بیت از دست

دی میگذشت یار و قیاب ز عقب رسید گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
 اشفته خوش فکری استیج یک عذری که برادر کتیر مولف تذکره اشکده است مرد عشق همیشه
 بود و بسخن طرازی خوش اندیشه کلامش در داگین است و اشعارش زنگین اوایل
 مائتة ثالث عشر قبای هستی را چاک زد از کلام عاشقانه او است

نشد گر کارگر زخم تو ای بید او گر ما را مخور غم می کشد خود حسرت زخم دگر ما را
 شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا بر سر ترتم آرید دل آزار مرا
 بسینه ام که در اینجا غم تو جانگذاشت غم زمانه چو جانی ندید پا نگذاشت
 گلی نشکفته بود از شاخساری که چمن رفتم زلفت هست از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

نقاوه دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبدود و نقوی متخلص به عاشق که اصلش از بلده کره
 من مضافات صوبه آله آباد است یکی از اجداد او مجادش تقرب تقریر جاگیر بطریق تمغاد وضع بردوان
 که از توابع بنگاله است فار گذشته همانجا رخسار قامت انداخت و بتعلیم احکام دینی می پرداخت العرض
 اسلافش صاحب فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالیشان ایشان تا حال سرشته درس و تدریس

جاریست چنانچه والد ماجد مغربی لیه عهدتدیرس مدرسہ عالیہ دارالحکومت کلکتہ داشت و اکثری از ذرات
بارکاتش فیضها برداشتند با بچہ مولوی مدوح در مدرسہ کلکتہ بخدمت مولوی امین اللہ مدرس
تحصیل کمالات کوشید و در علوم عقلیہ و نقلیہ استعداد شایستہ پیم رسانید و از آنجا در زبان فارسی
القضاتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن بالوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم باقاع
ضلع گتور ما سوزید و پس از آن بحسن لیاقت بقضای دیار و سایر ترچیا پالی مقرر شدہ چند سال مانجا
بفرط بلندی گدزایند پست بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شریفش بجلعت عمدہ بزرگ
اقای صدر آرایش یافت والی بومنا بخدمت موصوفہ اشتغال دارد ذات والا صفاتش کلیہ فضل و کمال
اراستہ است و بزور اوصاف حمیدہ و درویش پسندیدہ پیراستہ بشمیم خلق عمیش دماغ خویش و بیگانہ
معطر و بحسن کردار و لطف کفارش عالمی سخن بر چند شاعری دون مرتبہ فضل و کمال اوست فاما گاہ گاہی
کہ بنا بر ضیافت طبع بکفر سخن میگراید یعنی چند از دیوانش درین صحیفہ اختیار افتاد

آتش انتظار سوخت مرا	چه بلا میست آشنایها
چون رسانم فغان خود را	کہ ندارم تورا سائیا
تا نگردم اسیر غم عاشق	سیگریزم ز آشنایها
کلید قفل مطلبها بود شیرین زبان کشدن	کہ بیل میشود اہل چین از خوش صغیر ہیا
ازین چنہا کہ دارم بر جبین وقت کہن سالی	بصدلب میکنم تفسیر زنج ضعف پیر ہیا
ز کینہ جوئی دشمن نمیتوان رستن	کجاست جای کہ باشم ز آسمان ہنہا
از ساس مصحف رویش گنہ نوشتہ اند	دست از جان شستہ در عشقش و صنوداریم
خجالت زدہ ام ز آنکہ مردم ز فراقش	بر دعوی ما شاید با چہرہ زرد است
بگسند صبر این دل نادان	کار با سخت جاہل افتاد است

دردم تیر غم چه می شمری
 چون سینه من گلبه انگر شده از عشق
 عاشق شده مجروح سر پر نوحه خوان
 سخن را آفتاب از اشک سوزی چنان دادم
 پیر بر پا ساختن روز قیامت بر سرم
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش بین
 سینه صد چاک دل داغی بدل داریم ما
 تمشیر آه من سر خصم کند جدا
 در نسب هستم غلام شاه مردان علی
 نوکل حدیقه ارجمندی مسماة عظمت هم قندی که بطبع موزون بنا زینان سخن آشنای دشت
 و بفکر رنگین در گلشن نظم با عا دل خوش تلاش بمنوائی این بیت از و بنظر رسد
 مگور سوای عشق از طغنه عالم غمی دارد که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

حرف الغین

آشنای بگردوق و وجد خواهی از امانی یزد که فکر دقیقش خواص دریای سخن بود و بیزیری
 ذهن رسالائی ابدار رضا من همدست مینمود در زبان شاه طلماسپ صفوی بجوبی زندگانی میخاست
 و اوسط مانه عاشق سبغ آخرت پرداخت این گوهر کیمیا از صدف طبع او است
 گز نه هر دم ز سر کویتوام اشک بر عاشقیها کنم انجا که فلک شک بر
 صاحب طبع عالی مولانا غزالی که اصلش از مشبه مقدس است در او این حال از ولایت سبغی
 بدگن کشید فاما در انجا نقش مرادش گزینشین نگشت علیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بوده و بگو

چون پور امتیاز داشت چند را سب و هزار روپیه بنا بر زاد و راه فرستاد و این قطعه نگاشت

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بسندگان بیچون آئی

چونکه بیفندر گشته آنجا سر خود گیر و زود بیرون آئی

سر غزالی که غین است کنایه هزار روپیه نموده با بجمده مولانا غزالی از آنجا برآمده بطلح عاطفت خان زبان

جا گرفت و بمراعات او مخصوص گشته اشعار مدحیه برقم در آورد از آنجا بجمده نظم نقش بدیع است که هزار

بیت دارد بر هریتی از آن یک شهر فی صده حاصل ساخته مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش

فصاحت سخن صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر حسته در تکاپو و نقاد طبع ارجمندش در بازار سخن

جواب ز و اهر معانی سرگرم جستجو پس از آنکه خان زبان بسبب انحراف از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید بقبیل

عبه فلک رتبه اکبری پرداخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و بخطاب ملک الشعراء می چهره اعتبار

افروخت و در کجرات سه نمان و تسماة از دام هستی ربائی یافت از خیالات بر حسته او است

چو میسوزی بدایع دوری خود با توانی را که چون فانوس مشت استخوانی در بدن داز

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا

و ردل بحق است و ساکن نمیکده می نوازش که عاقبت بخر است ترا

صاحب کلام شسته و صفا خواجہ نعیات زریاف که اصلش از یزد است وقتی زربفت مشجری

ساخته بود که در بعض اشجارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس ماضی گذرانید

ابو فراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس لب کشاده خواجہ بدیهه بعرض رسانید

خواجہ در خرس پیش می بیند هر کسی نقش خویش می بیند

گویند که قبای زربفت برای بادشاه طیار است و در آن نقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید تقا خواهم ز بقا بقصد عمر تو قبا
 این تکه نبرد چو نتوبی عیبی نیست خواهم که پوششی ز کرم عیب مرا
 شاه فرمود که بچشم پوشم آخر کار اوسطا مانه حادی عشر در گذشت این رویت از دست
 بردم سبزه خطی تو گران می آید این بیاریست کزان بوی خزان می آید
 آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست هر چه در دل بود آخر بزبان می آید
 پیرایه نیکو صفاتی مولانا غزالی براتی کلطیع چالاک بمرغزار سخن میرسید و غزالان بلند تالی
 بدام فکر می کشید دهن نیز دارد و کلام درد آنکیز این بیت عاشقانه از و نظر در آمد
 چشمش که بخو زیزی عشاق سهری داشت میکشت یکی را و نظر بردگری داشت
 زنگ بخش گلشن دلپذیری ملا محمد طاهر غنی کشمیری که گل وجودش بعد بهم رسائی زنگ بوی
 رشد و تمیز در بهارستان درس ملا محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل لطیف سلیم همین چنین
 استعداد شایسته بهم رسانید و دامن دامن گلهای لیاقت با بستن فراچنگ گردانید و در آن
 نظم بیک رنگن شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جوانه بازگشتی بکف آورد کلامش در تمثیل گوئی
 بی نظیر است و اشعار او در شرح کسیر دلپذیر و با وجود بی برکت و نواهی کمال استغنا و جمعیت خاطر میکند ز غیب
 و تخلص غنی بزبان مابش ز با گر دید و در سترس و سبعین و الف با دامن فنا کشید دیوان فصاحت
 ترجمانش در الکشاف عالم متداول است بینی چند از آن درین اوراق ایراد یافت

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا کنم زنجیر پای خویش تن دامان مزارا
 بزم می پرستان محتسب خوش غرقی دارد که چون آید بمحفل شیشه خالی میکند جا
 غنی روز سیاه پیر کنعان را نماند کن که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا ز
 چو میل سر بر آمد ز چشم جانان کفایت که سیر میکند شوید غبار خاطر نا

بر تو اضعای دشمن تکیه کردن ابله است
 تا سر که پیشانی دونان نچشمیم
 سنگین دست هر که بظلمت بر ما
 عشق بر یک فرزند غشاید که او شاه را
 ز نقش پای تو گلها شگفته قالی را
 که وقت نزع بر سرم از یکی نبود
 رفت مانند شیشه ساعت
 سعی بر راحت همسایگان کردن خویش
 گلشن حسن را پیمشاکن
 تا توانی عاشق معشوق هر جا می شو
 بر ندایم را شعرا کسی مضمون را
 آب بود معنی روشن غنی
 نمیکند بمن تا توان نگه آشوخ
 کند در هر قدم خلیال فریاد
 بی ریاضت نشود نشو عرفان حاصل
 رفیق اهل عقل عاقبت از کار بیاید
 تا زخم رسته گوهر شده از اشک
 چون شمع تا مسافر راه عدم شدم
 گوید زبان شیشه نهانی بکوش جان

پای بوس سیل از پا افکنند دیوار را
 دندان طمع کند نشد در دهن ما
 پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
 سیل یکسان میکند پست و بلند راه
 نهال ساخته سر و قدرت نهالی را
 شرمنده ام ز عمر که آمد بر مرا
 عمر من در نفس شماریها
 بشنود گوش از برای خواب چشم افسانهها
 که دمد سبزه در خران اینجا
 میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
 طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 ز بیم آنکه کمینند تا تو آیین است
 که حسن گلرخان پادر رکاب است
 تا که و خشک کردید می ناب نیافت
 چو پائی خفت پای دیگر از رفتار بیاید
 این دیده تمنای بنا گوش که دارد
 هر قطره ز اشک مرزا در راه شد
 هر کس سر کشد بجهان سزگون شود

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر چین افتد
 اگر آن ساعدی همین بدست آستین افتد
 در چون قدسیان با چشم او صهبای مدحی
 بسوی عرش از دوش طایک بز زمین افتد
 بزم در سندان زار نالیدن هوس دارم
 چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
 سبزه زنگی بخت سبزه مرا کرد اسیر
 دام همزنگ زمین بود گرفتار شدم
 پیشود رشته عمرم کوتاه
 معنی ساگره فهمیدم
 باد امن تر شدم بحشر
 گفتند در آفتاب بنشن
 ممنون دست کوه خویشم که پیش کس
 بیرون نکرد سر ز کریان آستین
 موگشت سفید و ریخت دندان
 در صبح شود ستاره پنهان

رباعی

ای جاره فقر زیب و پیرایه تو
 وی شاه و گدا تو نگراز مایه تو
 از خانه صنع سوز و نقش دو کون
 تا حرف نشد سیاهی سایه تو
 منعم عصر در کتبیابی محمد اکرم غنیمت پنجابی که بطبع نقاد داد خوشمقالی داده و بدین قادیبای
 خیالی نهاده کلاش عنوان صحیفه فصاحت و اشعارش دیباچه کتابت بلاغت لاسیما شنوی او نیز نگ عشق
 که ترس در استانیست رنگین و یک قلم پانیمت زاکتالین شهر تمام دارد و دیوانی مختصر هم از مالینت
 اوست آخر کار او اخرا تا حادی عشر نقد جیاتش به غنیمت دست اجل در آمد از طبع لطیف اوست
 نگردد قطع هرگز جاره عشق از دیدنها
 که میباید بخود این راه چون تا ک از بریدها
 بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشای
 بود طاؤس را سیر چمن برشته دیدنها
 نظر بروی که شد آشنا که میگرد
 بگرد خویشش چو کرد اب دیده ترا
 تورفتی و نمک خوان دیگران شده
 کباب دل شد ازین میزبان نوازیها

از بس خیال من شده لبیر ز جلوه اش
 یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند
 هر جا که سر سجده نهیم نقش پای او است
 بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خواب برد
 بوسه بنی ادیم آنقدر آورد بهجوم
 که لب لعل ترا فرستد و شام نمود
 اینچند بیت از مشنوی او ثبت افتاد

در حمد گوید

بنام شاهدنازک خیالان
 زمهرش سینه با جو لا نگه برق
 عزیز خاطر آشفته حالان
 دل بر زره در جوش انا الشرق
 جگر سوزی پسرانغ خانه او
 طپشها شوخی پروانه او
 بشوقش نخت دل دیوانه چشم
 چراغان دیده شد در خانه چشم
 بیادش شور بلبیل زنگ بسته
 نکلد آنها بزخم گل شکسته

در مناجات

ای من از غمت خون در جگر کن
 دلی چون غنچه الفت خانه ریش
 سرشک آباد چشم آباد تر کن
 دلی چون غنچه الفت خانه ریش
 بزنگ لاله داغ آتش خویش
 دلی چون قطره لبیر ز چکیدن
 دلی چون لاله سر جوش طپیدن
 دلی ده، همچو گل در خون نشسته
 دلی چون خاطر بلبیل شکسته
 دلی پرورده آغوشش محشر
 قیامت زاده های آه در بر

در خاتمه دوستان مکتب نشینی شاه

مرار روزی بدل شوق آشنا شد
 با مید تماشای نگاری
 کتاب صبر را شیرازه داشتند
 نمودم جانب مکتب گذاری

برآمد بر در مکتب خردوشم
 کس من کسی پاره دل میفروشم
 بگوشش شاید آمد ناله من
 بغل پرورده تبحر لاله من
 مرا از مهر بانیهام درون خواند
 خرد از همسری بیرون در ماند
 ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش
 بلاگردان لطف طالع خویش
 بگفتا پیشتر آپیش رفتم
 تکلف بر طرف از خویش رفتم
 ز دست من بصد اعزاز برداشت
 غلط کردم بچندین ناز برداشت
 بهر اول عبارتش را بر افشاند
 پس آنکه سوره اخلاص بر خواند
 بسندش کرد و گفتا من خریدار
 بگفتا قیمتش گفتم بگهای
 بگفتا یا فتم زین پیش مخروش
 مبادا بشنودا خوندا خوش

سیاح مالک خوشکلامی سید غلام مصطفی بگرامی که ذات شریفش کیسوت فقر است
 بود و ظاهر حالش بیلباس سپاهگر پیر است که بان شغل بکسب معاش لایبی می پردخت و نقد عمر عزیز
 بسیر و سیاحت و در هنگامیکه بسیر شده ملازمت نواب مبارز الملک سر ملند خان و اردو جهان آباد
 گشته بخدمت علامه عصر میر عبد الجلیل بگرامی سند شنوی شریف کرد در آن ایام که نواب موصوف
 از پیشگاه بادشاهی حکومت صورت کجرات احمد اباد امتیاز اندوخته سید هم در رکاب شتافت و چون حکومت
 آنجا از غزل نواب راجه دلی سنگه مرزبان ماژوار تقویض یافت و فیما بین راجه و نواب مختصمت
 صورت بست در سواد احمد آباد جنگی شدید روداد سید هم در آن معرکه ستمثلت و اربعین و
 ماته و الف بر تبه شهادت فایز گشت در انشاط از زیلیاقت کافی و بنظم پرداز می بهارت دانی
 داشت و از اقسام نظم دیوانی در رباعیات دارد اینچند رباعی از انست

خردوست هر آنچه هست اندیشه ما
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم
 چون شعله آتش است در پیشه ما
 مان حال رجال را بیازی مطلب
 یعنی همه اوست در رک و ریشه ما
 از آتش عشق تا نسوزی کیسر
 هر کس در خود بیمار و باغی دارد
 تا ساخته کار کار سازی مطلب
 تو حید حق از سخن طرازی مطلب
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوغا لب جوی هم دعاغی دارد
 کی محو جمال بی نقابش باشد
 غافل که همان عین حجابش باشد

نقش نگین خوشکلامی میر غلام نبی بگرامی که همیشه زاده علامه عصر میر عبد الجلیل است در سنه
 اصدی عشر و مائة و الف جلوه پیرای عرض هستی گشته بعد از سر مایه شعور بدین و ذکا و طبع رسا
 کتب درسی عربی و فارسی با استعداد تمام بخیرت میر طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پرداز و سلیقه در دست
 بهم رسانید و شاعر سندی ممتاز عصر بوده و در فن موسیقی ساز و برک مهارت شایسته ترا چنگ داشت
 و با اینهمه کمالات در میدان شجاعت قدم دیرانه می افشرد و او را در آخر عمر در زمره رفقای نواب صفدر جنگ
 و زبرد آمد و در محاربه که نواب وزیر را با افاغنه روداد میر در معرکه منقود گشت که اصلا سر اغشس
 پیدا نکردید و این واقعه در سنه ثلث و ستین و مائة و الف بظهور رسیده این دو بیت از افکار او است

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت که ز لب او بوسه پیغام گرفت

خط زلف تو رخ بزور گرفت جای ما را این هجوم مور گرفت

صاحب کلام و لغزب سید کریم الله متخلص غریب که اصلش از خطه بگرام است در سنه
 خمس و ثلثین و مائة و الف قدم بعرضه هستی نهاد بعد فوز بس تمیز تحصیل علوم ضروری گراید

و بکله ارادت برادر بزرگ خود میرنوارش علی درآمده و فیض تربیتها بر داشته بروشن اسلاط
خود ثبات ورزید در فنون شعر و شاعری هم طبع موزون و فکر رسا داشت و در سینه اش
وستین و ماته و الف رخت هستی از دار فنا برداشت از کلام اوست

کرد یادنگ شوخ تو بسیار مرا داروی نیست بجز شربت دیدار مرا

بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید دل طپیدن برساند بدریار مرا

نمیدرم خیال بمکلامی بالبعثش بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقه سنج رنگین مطالب سید جلال الدین متخلص به غالب که اصلش از زید پور من متعلقات

دارالحکومت کهنوست مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بحال فصاحت می نمود

در علم طب هارت شایسته داشت و دیوانی قریب هشت هزار بیت یادگار خود گذشت

چندی در سرکار نواب شجاع الدوله بهادری نظام صوبه اود بسترشته نوکری بخوبی بسر برد آخر الامرا و آخر

ماه ثانی عشر در گذشت این بیت از افکار پرکارش بنظر در آمد

بزم تست ز صهبای ناب درینا پری ز شرم تو گردید آب درینا

پلنگ بیشه نغمه کلامی میر غضنفر حسین بگرامی که از سادات و اساطیر است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود

و در روش پندیده شهره آفاق کتب فارسی پیش اساتذہ عصر گذرانیده و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت

استعداد بهم رسانیده در نظم پردازى طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام الدین صانع بگرامی

می نمود و در سنه ثلث و عشرين و مائین و الف بعالم بقا خرامید اینچند بیت از کلام در دالگنیز اوست

بالای تو هر که دیده باشد آهی ز جگر کشیده باشد

در ریزش دست بینو چشم در کوشش تو هم رسیده باشد

چون دود جا چشم کند گریه آورد تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده میبرم در خاک
 بس همدان مرآت هوای گریستن
 باین امید که شمع مزار خود باشم
 می میخورم چو شیشه برای گریستن
 باشکم چو افتاد کار گریبان
 رگ لعل شد تار تار گریبان

حرف الفاء

مقدمه الجیش معرکه بلاغت سرخیل محکمه فصاحت شمع انجمن فلیقوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی
 که استعداد فطری داشت و لیاقت خلقی میجوی در عجم ناظمی عالی دستگاه قدم بعرضه ظهور نموده و
 نقد سخن را باین خوش سلوبی در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه میتوان دید که بر علو
 مرتبتش دلیلی ساطع است و جعفی قاطع فردوسی بلازمت سلطان محمود غزنوی شتاب و نبوازشات
 بیکران سرفرازی یافت و حسب الامر سلطان تنظم شاه نامه با سرگشت چون هزار بیت بنظر سلطان
 گذرانید در جلدوی آن هزار دینار سرخ صله حاصل ساخت و در مدت سسی آن تمام باقی شاهنامه پرا
 و بدستور سابق در صله هر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما حاسدان پست حوصله سلطان زمین نشین
 کردند که او را فضا استحقاق نچاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر کفایت گماشته است هزار درم نقره
 فردوسی آن زر را بهان وقت بگامی داد و بچو سلطان برقم در آورد که در عالم شتهار در در اینچیزت از است

ای شاه محمود کشور گشای	ز کس گرد تر کسی تبر من از خدا
که بی دین و بدگیش خوانی مرا	منم شیر ز میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسازم چو دریای نیل
ترسم که دارم ز روشندی	بدل مهر آل نبی و علی
بسی رنج بردم درین سال سی	عجبم زنده کردم بدین پارسی
چنان کرده ام از سخن چون بهشت	کزین پیش تخم سخن کس نکشت

بسی تا جداران گردن کشان
همه مرده از روزگار دراز
یکی بندگی کردم امی شهریار
بنفکندم از نظم کاخ بلند
بدانزیش را روی نیکی مبار
بر باد شهر صورتم زشت کرد
اگر شاه را شاه بودی پدر
وگر مادر شاه با نوبد کسی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
چو سی سال بر دم بشهنا مریخ
مرا ز جهان بی نیازی دهد
پاداشش من گنج را برکشاد
ز بد اصل چشم بی درشتن
جهان را چنین است این بیانو
درختی که تلخ است از اسرشت
و رازجوی خلدش بنهنگام آب
سرا انجام گوهر بکار آورد
بر عنبر نسر و شان اگر بگذری
اگر تو شوی نزد انگشت گر

که دادم یکایک ز ایشان نشان
شد از کفتم من تمام شان زنده باز
که ماند ز تو در جهان یاد کار
که از باد و باران نیا بد گزند
سخنهای نیکم به بد کس بر دیار
فروزنده اختر چو انگشت کرد
مرا بر نهادی بسرتان چو زر
مرا سیم و زر تا بز انوبد کسی
نیار مست نام بزرگان شنود
که شاید بخشد پاداش گنج
میان بیان سرفرازی دهد
بمن جز بهای فقاعی نداد
بود خاک در دیده انپاشتن
که سازد فرومایه را سرفراز
گرش بر نشانی باغ بهشت
به پنج انگبین ریزی و شهذباب
همان میوه تلخ بار آورد
شود جامه تو همه عنبر
از و جز سیاهی نیابی دگر

ز بدگوهران بد نباشد عجب نشاید سیاهی سترین شب
ز ناپاک زاده نداری امید که زنگی بشستن نگرود سفید

آخر بکمال دلشنلی از غزنین برآمده بطوس و از آنجا برستمدار بر فرود اسپهبد جرجانی که حکومت
آنجا داشت مقدم او را مغتنم انگاشت و از او شعاری جو سلطان را که صد بیت بود بعد هزار
مشری گشت تا از شاهنامه برآرد با جابت پرداخت اما سخن تیرست که چون از خانه کمان برست
باز نشیند القصه وی در پیرانه سری باز توجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد و وقتی سلطان نامه حکام
دلی می نگاشت برخواجده احمد میمندی آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواه این بیت از شاهنامه خواند
اگر نه حکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان با جماع این بیت در دماغ گشته فرمود که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سخ
با خلعتهای فاخره بطوس روانه کرد مکن بوزیکه آن اموال از یک دروازه طوس در آمد از دوازده دیگر
تا بوت فرد و برآمد رستاده های شاهی آن اموال را پیش خواهرش بردند و بی منتضای بلند میستی قبول
ساخت آخر الامر حکم سلطانی از آن زیر تعمیر باطلی برداختند وفات او در سنه احدى عشر و بعضی
ست عشر و اربعه تکه گشته اند قبرش در طوس بحسب مزار عباسیه واقع است نقلت که شرح ابوالفاس
مگر گانی بر جازه او نماز خواند که از مداحین مجوس بوده همان شب در واقع دید که فردوسی بفرودس برین
مقامات عالی دارد از و پرسید که منشأ اینهمه مداح چیست گفت صدبیتی است که در توحید گفتم

جهان را بسندی و بستی تویی ندانم چه هر چه هستی تویی

اینچند بیت از کلام بلاغت انضمام اوست

بیابوی که پرویز از زمانچه خورد برو پیرس که کس ز روز کار چو برد
گران گرفت مالک بدبیران بگذشت و راین نهاد خراین بدبیران سپرد

تا چند نپی بردل خود غصه و درد تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم و توست بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد

لف و نشر مرتب

بروز نبرد آن یل زور مند بشمش و خنجر بجزو کنند

برید و درید و شکست و بیت یلان را سرو سینه و پا و دست

و قصه یوسف زینبی که در بحر شاهنامه بنظم در آورده این بیت از آن نظر رسیده

بدنبال چشمش یکی حال بود که چشم خودش هم بدنبال بود

رکن رکن سلطنت جهان بنانی امیر نظام الدین علیشیر متخلص به فانی که بوزارت سلطان حسین

مرزا که اناحقاد امیر تیمور گورگانی است غرامتیا زداشت و نظر بر فاه خلیق و انجام مرام خاص

عام مینگاشت ذات و الاصفاتش بسوت فضایل و کمالات آریسته بود و بکلیه اخلاق حمیده و

اوصاف پسندیده پیرا علمانی نامدار در کشف حمایت و طفل راقتش جاداشتند و از خوان نعمتش بهره وانی

می برداشتند کتب معتبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولت شاهی بنام والایش در عرصه

تالیف در آمده در چارسوی عالم شهرت گرفت و از دست جود و سخاوتش امور حسنه خیرات زکایات و تعمیر

عمارات و رباطات و غیر ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با وصف اشتغال مهات ملکی که در گذشته از طبع بلند

در ترکی و فارسی تالیفات گذشته و در سنه ۱۰۸۰ شاعراة بفرود سن برین خرامید از کلام بانظام است

ای شب غم چند دور از روی یارم سیکشی زنده میدارم ترا هر چه زارم سیکشی

این دو رباعی که بشکام سفر حج از و جین مراجعت از انجام بولانا جامی نگاشته

رفتی که جو آفتاب کینا باشی وزیر تو نور عالم آرا باشی

پیش دروپی که تو ز ایشان بری آباد یار یکد تو آنج باشی
 آنصاف بده ای فلک مینام زمین برد و کدام خوبتر کرد خرام
 خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح یماه جهان تاب من از جانب شام
 عندیب گلستان سخن طرازی بابا فعلا شیرازی که در مهارت فنون سخن بگانه و خوشگلامی
 ممتاز مانده بوده حساب ذوق است اشعارش سر تا سر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته بملارست سلطان
 یعقوب بن حسن یکسید و مورد مرام خسروی شده بخطاب بابا محی امتیاز اندوخت و پس از فوت
 سلطان یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ایوردون که از بلاد خراسانست سکونت گرفت و با حاکم
 آنجا مصافح پذیرفت هرگاه که سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بحالش مراعات میفرمود
 آخر الامم مشهد مقدس رفته با نجا در سنه خمس و عشرین و تسعمائة بدار بقا آمد از کلام پرسوز اوست
 پیر گلخن که بینم بستلای روزیم آنجا ز داغ غمت آتشی افروزم و پهلونیم آنجا
 نسو و سحر سامری کاغذ تو تیا شود چون بگرشم سردی ز کس سرد ساری را
 دل از نظاره آن گلغدارم گلشن است چراغ از روغن بادام چشم روشن است
 در خواب عاشق آمدی و پای نازکت چندان بیدر سو که زنگ خاک گرفت
 چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل مجلس از آن اوست که جا گرم داشت
 قد تو نهالی است که آتش نمر اوست دیوانه آن بادیه ام کین شجر اوست
 وقت کلم تمام باه و فغان گذشت چون بگذرد خزان که بیارم چنان گذشت
 دل به بیداد نهادیم عطای تو کجا است ما خود از جور نالیم و فای تو کجا است
 بگو تو بر دل گرم که دست داشتند که داغ تازه ات از چاک استین پیدا
 خراب آن کمر نازکم که چون نه نو بشیوهای بند از میان زمین پیدا

هزار سوزن الماس بر دل است مرا
 قسمت نگر که گشته شمشیر عشق یافت
 یک چراغ است در پنهان دوازده تیر
 بر آسمان انتظار او من آن صید گرفتارم
 ناب دیده جدا از حیرم خاک در دست
 به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
 زبان دزد کرد دل در نقش زلف یاری بندم
 سخنر میگردم گریان و در روز ناک شدم
 بروت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
 ولی میباید و صبیری که آرد تاب یاری
 مجلس عشق است گوته کن فغانی در دل
 ازین حوری قیامان که دوش بردوشانند
 مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند
 هر کجای نگرم انجمنی ساخته اند
 که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید
 بچشم خویش فغانی هزار طوفان دیدم
 باین بیانه مگر آرزوش بخانه خویش
 مسلمانان اگر نیست من زاری بندم
 براه دوست فدادم چو اشک خاک شدم
 نهادم روی بر روی کل و از خویشتم
 فغانی گردلی داری تو باشی اینجا که من فتم
 این حرارت جای دیگر بر که خود انحریم

سالک سالک سخنوری سید محمد متخلص فکری که از سادات عظام مشهد مقدس است
 بسیارندستان هم برداخته و در انواع نظم بیشتر رباعی فکر میساخت اما اینک به رباعی شهرت
 گرفت آخر الام در سده ثلث و سبعین و تسع مائة بداعی عقبی شتافت اینچند رباعی از دست
 آن شوخ که جا در دل ما شاد گرفت
 مانند زمانه خوب بیداد گرفت
 آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
 خون ریختن از چشمم ترم یاد گرفت
 چون کردش صریح را مداری نبود
 در رفتن و ماندن اختیاری نبود
 خواهم که چنان زیم که از رفتن من
 بر خاطر ماندگان غباری نبود
 دل باخته نکهت سنجی مولانا فدائی لایسجی که از اکابر طبقه زور بخشیده است و مادرش در شیراز